

شهید عابس وحدتیان



ازتبار علی
سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	خدا رحم
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۱۱/۱۷
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۵/۰۱
محل شهادت	پیرانشهر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید عباس (عابس) وحدتیان در سال ۱۳۴۷ در محله‌ی سنگی بوشهر به دنیا آمد. وی دوره‌ی ابتدایی را با موفقیت به پایان رساند و همزمان با ورود او به دوره‌ی راهنمایی، جنگ تحمیلی شروع شد. ایشان با وجود این که از نظر سن و قد، کوچک بود، عزم و اراده‌ای آهنین داشت و شجاعتش بی‌مانند بود. به همین خاطر هم در سن سیزده سالگی با التماس و خواهش، مسئولین اعزام نیرو را راضی کرد که به جبهه اعزام شود.

البته قد کوتاه او در جبهه هم برایش دردسر ساز شد و باعث شد او را در خطوط پدافندی نگه داشته و اجازه ندهند که به جلو برود. پس از این که حدود سه ماه در پشت جبهه و خطوط پدافندی مشغول به خدمت بود، به خانه برگشت. اما جنگ جریان داشت و او نمی‌توانست در خانه بنشیند و از دور نظاره‌گر باشد. برای دومین بار رو به خواهش و التماس آورد و از این طریق خود را به جبهه رساند و در منطقه‌ی «عین خوش» در گروه تخریب تیپ «المهدی» مشغول به خدمت شد.

عباس، بعد از سه ماه دوباره به خانه برگشت و در مرحله‌ی سوم اعزام، به همراه چند نفر از دوستانش راهی دیار آتش و خون شد و در جبهه‌ی غرب و در عملیات «الفجر ۲» شرکت نمود. در این عملیات، مسئولیت وی کمک آرپی‌جی زن بود و در همین عملیات و به همراه چند نفر از رزمندگان، به محاصره‌ی دشمن در آمد و از ناحیه‌ی صورت مورد هدف گلوله قرار گرفت و شهید شد.

خاطرات

«مادر شهید»

عباس بسیار مهربان و خوشرو بود و با دوستان و همسایگان با عطف و رفتار می‌کرد. به نماز و قرآن و مسجد و مسائل معنوی بسیار علاقه‌مند بود و قبل از این که به سن تکلیف برسد، نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت. ذکری که همیشه ورد زبانش بود، کلمه‌ی «یا مهدی» بود و در حال بلند شدن و راه رفتن و نشستن، همیشه «یا مهدی» می‌گفت.

در یکی از اعزام‌ها پدرش به علت کمی سن او با رفتن او به جبهه مخالفت کرد. عباس نزد من آمد و گفت: مادر تو راضی هستی من به جبهه بروم؟ در جواب او گفتم: بله مادر جان من راضی هستم چون می‌خواهم فردای قیامت جلوی حضرت فاطمه (س) سربلند باشم! آن وقت از من خواست که پا درمیانی کنم و رضایت پدرش را جلب نمایم.

روزی که برای آخرین بار عازم جبهه شد، من به او گفتم: – تو به محل اعزام برو، من خودم برای خداحافظی به آنجا می‌آیم! ولی وقتی رفتم دیدم عباس رفته است. من موفق به خداحافظی آخر با او نشدم.

«برادر شهید»

در آستانه‌ی پیروزی انقلاب اسلامی، عباس حدود ۱۱ سال داشت و سنش چهار سالی از من کمتر بود. اما با این وجود، همیشه در راهپیمایی و تظاهرات شرکت می‌کرد و در برخی مواقع از من هم جلوتر حرکت می‌نمود.

او دوست داشت که همگام با مردم و در کنار آنها در مبارزات علیه رژیم شرکت داشته باشد و وقتی من به او می‌گفتم: تو کوچک هستی و نباید

در راهپیمایی شرکت کنی، ممکن است نتوانی به موقع فرار کنی و سربازان رژیم تو را دستگیر کنند با شجاعت به من پاسخ می‌داد: ولی من در تمام راهپیمایی‌ها شرکت می‌کنم و ترسی هم ندارم

یک روز که من و عباس با هم در راهپیمایی شرکت کرده بودیم، سربازان رژیم به مردم حمله کردند. من و سایر دوستان فرار کردیم و از خیابان اصلی وارد کوچه شدیم. وارد کوچه که شدیم، سربازان رژیم چند گاز اشک‌آور انداختند و همه‌ی ما و از جمله عباس که از همه کوچکتر بود، بر اثر گاز اشک‌آور اذیت شدیم.

وقتی به خانه آمدیم، عباس نزدیک بود از حال برود، ولی با این وجود دست از مبارزه بر نداشت و دوباره در راهپیمایی‌های مردمی علیه رژیم، فعالانه حضور داشت.

«برادر شهید»

من در جبهه‌ی «کوشک» بودم که یکی از دوستان به من گفت: برادرت عباس هم به جبهه آمده و در تیپ المهدی خدمت می‌کند. یک روز برای ملاقات او به آنجا رفتم. دیدم در دربان‌ی مقر مشغول نگهبانی است و بر اثر گرما و شدت آفتاب، چهره‌اش کاملاً سوخته و برافروخته شده است.

من را که دید، بعد از احوالپرسی شروع کرد به درد دل کردن و ابراز ناراحتی و گفت: به دلیل اینکه من قدم کوتاه است، فرماندهان اجازه نمی‌دهند که به خط مقدم بروم از اینکه به او گفته بودند: تو باید در پشت جبهه نگهبانی بدهی بسیار ناراحت بود. به همین دلیل هم وقتی برای بار دوم به جبهه اعزام شد و خواستند که نگهبانی بدهد، نپذیرفت و با اصرار فراوان به عنوان تخریب‌چی وارد گردان تخریب شد.

«برادر شهید»

در سومین اعزام ایشان به جبهه، من در بسیج و در قسمت اعزا نیرو مشغول به خدمت بودم. عباس با تعدادی از بچه‌های محل برای اعزام آمدند. خانواده به من گوشزد کرده بودند که مانع اعزام او شوم اما من هر چه به او گفتم که خانواده مخالف اعزام تو هستند، فایده‌ای نداشت. مجبور شدم پدر و مادرم را به نحوی توجیه کنم. به آنها گفتم: کار من اعزام نیرو است و هر کسی بیاید، من او را اعزام می‌کنم!

عباس همراه با شهیدان نامی، ملاح‌زاده، جلودار زاده و آقایان حاج‌عباس نیری، اصغر فرشید، حاج‌احمد بیخوف و سید مهدی هاشمی بود و از آنجا به جبهه‌ی غرب، منطقه‌ی «حاج عمران» اعزام شدند. او در عملیات «الفجر ۲» به عنوان کمک آرپی‌جی زن شرکت نمود و در شب عملیات به محاصره‌ی عراقی‌ها در آمدند و از ناحیه صورت مورد اصابت تیر قرار گرفت و شهید شد.

«برادر شهید»

وقتی خبر شهادت عباس را شنیدم، به خانه آمدم و به مادرم گفتم: عباس از ناحیه‌ی پا مجروح شده و قرار است او را به بیمارستان بوشهر اعزام کنند. چون پدر و خواهرم در آن زمان برای زیارت به مشهد رفته بودند، به مادرم گفتم: من حتماً باید به مشهد بروم و پدرم را به بوشهر بیاورم سریع به مشهد رفتم و به پدرم گفتم که عباس مجروح شده و باید به بوشهر برگردد. او را با هواپیما به بوشهر فرستادم و خودم و خواهرم با اتوبوس به بوشهر برگشتیم. پدرم چون با هواپیما به بوشهر آمده بود، موفق شد در تشییع پیکر برادرم شرکت کند، ولی وقتی من و خواهرم رسیدیم، عباس را دفن کرده بودند.

در اوایل انقلاب و تشکیل گروه مقاومت، خداخواست شگریان برای اعضای گروه مقاومت اردویی تدارک دیده بود و تأکید داشت: کسانی که نشان کم است در این اردو شرکت نکنند، چون در این اردو باید از پرازجان تا شاهزاده‌ابراهیم راهپیمایی کنیم عباس که در آن زمان کم سن و سال بود، اصرار داشت که حتماً در اردو شرکت کند. من مانع شدم ولی آن قدر اصرار کرد که مجبور شدم به شرط این که سختی‌ها را تحمل کند، بگذارم با ما بیاید.

آن روز استقامت و روحیه‌ی عباس، همه را به تعجب واداشت؛ زیرا در طول مسیر تعدادی از افراد که از او بزرگتر بودند خسته شدند و تقاضای استراحت کردند، ولی عباس در تمام مسیر با روحیه بالا و مقاوم حرکت کرد و یک ذره هم احساس خستگی نکرد. او در بعضی مواقع حتی از دیگران هم سبقت می‌گرفت.

«خواهر شهید»

من عباس را خیلی دوست داشتم و برایم بسیار عزیز بود. ۱۵ ساله بودم که به دنیا آمد و به جز پنج روز اول زندگی‌اش، خودم او را بزرگ کردم و تر و خشک نمودم. خیلی آرام و صبور بود و در دوران کودکی، خیلی کم گریه می‌کرد و بهانه می‌گرفت.

تقریباً چهار ساله بود که از پشت بام به پایین افتاد و با کمال تعجب خودش را تکاند و آمد داخل خانه؛ فقط استخوان سینه‌اش بیرون آمد. وقتی همسرم به مأموریت می‌رفت، بعد از نماز مغرب و عشا به خانه‌ی ما می‌آمد و تا صبح پیش من می‌ماند و برای نماز صبح به مسجد می‌رفت.

اگر چه چندین سال از شهادتش می‌گذرد، هنوز وقتی چهره‌ی معصوم و دوست داشتنی‌اش را در ذهنم مجسم می‌کنم، به یاد تمام روزهای طفولیت و دوران جبهه و خداحافظی او می‌افتم و اشک از چشمانم سرازیر می‌شود.

آخرین باری که به جبهه رفت، ماه مبارک رمضان بود. من روزه بودم و به او گفتم بوم: وقتی می‌خواهی به جبهه بروی به خانه‌ی ما بیا تا با تو خداحافظی کنم ولی چون اعزام آنها خیلی سریع انجام شد، او موفق نشد به خانه‌ی ما بیاید و وقتی هم به منزل پدرم رفتم، گفتند: عباس رفته! لذا من موفق به خداحافظی با ایشان نشدم.

من عباس را خیلی دوست داشتم و چون موفق به دیدار او نشده بودم، آشیانه‌ی دلم به هم ریخته بود. به شدت ناراحت بودم و آرام و قرار نداشتم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. خلاصه حدود ۱۵ روز از اعزام او می‌گذشت که عباس به خوابم آمد. دست دور گردن او انداختم و صورتش را پر از بوسه کردم. در همین لحظه رو به من کرد و گفت: من آمده‌ام با تو خداحافظی کنم و ادامه داد: من عجله دارم و باید بروم خداحافظی کرد و رفت.

از خواب بیدار شدم. آرامشی بانشاط وجودم را فرا گرفته بود. البته آرامشم چندان دوام نداشت و ترسیدم که نکند خبری شده باشد که به خوابم آمده است.

مدتی گذشت من و پدرم در مشهد بودیم که برادرم دنبال ما آمد. پدرم با هواپیما و ما با اتوبوس به بوشهر آمدیم. وقتی به بوشهر رسیدیم، شهید دفن شده بود. نمی‌دانم چه رازی بود که من باز هم نتوانستم با او خداحافظی کنم.

برای شناسایی جسد عباس، پدرم از روی نشانه‌ای که از کودکی روی سینه‌ی شهید نقش بسته بود، او را شناخت. خداوند همه‌ی کارهایش از روی حکمت است. شاید اگر این نشانه روی سینه‌ی او نبود، شهید شناسایی نمی‌شد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران